

## پس من چی بنویسم؟

نوشته صنم فاضل از گیلان، رشت

رتبه اول جشنواره کیوتو حرم سال ۱۳۹۱

این پا رو آن پا می‌نشینم و استکان چای را می‌گذارم توی نعلبکی: چندر غاز یارانه میدن دیگه عزیز، تازه یه چیز باس بذاری روش پول آب و برق و تلفن بوی. منم اگه شهریه دانشگام نبود مگه مغز خر خوردم سه ماه تابستونو برم خر حمالی.

عزیز سلام بر حسین می‌گویم و لیوان آب را به لبش نزدیک می‌کند اما چشمش که به احسان می‌افتد که گوشه مخده توی خودش جمع شده و خوابش برده، لیوان را می‌گذارد روی سفره، به سر احسان دست می‌کشد. می‌افتمر به جان نان و پنیر و چای را هورت نکشیده صدای زنگ موبایلم بلند می‌شود. اسی از بچه‌های خانه فرهنگ است که توی کارگاه داستان‌نویسی با هم ایام شدیم. آن وقت‌ها توی مسابقات داستان‌نویسی مدرسه برنده شده بودم و دبیر ادبیاتم که می‌دید دست به قلمم خوب است مرا با خودش به جلسات و دوره‌های داستان و شعر می‌برد. گوشه را بر می‌دارم. سلام و احوال پرسش که تمام می‌شود می‌پرسد: جشنواره داستان امام‌رضا کار نفرستادی، نه؟ سه روز دیگه مهلتش تمومه، جایزه‌شم بد نیس. من اگه برنده شم کتابمو میدم بیرون.

چند ماهی می‌شود دست به قلم نبرده‌ام. گوشه را که قطع می‌کنم عزیز می‌گوید بزاس کنار تلفنو، گناه دارم سر سفره مرتضی‌علی.

خمیرگوشه نان بربری را می‌تپانم توی دهانم و به سرم می‌زند اگر داستانی بنویسم و برنده شوم با پولش برای احسان گوشه می‌خرم و شهریه دانشگاهم جفت و جور می‌شود. اما گیرم این است که تا حالا مشهد نرفته‌ام و اصلاً نمی‌دانم از چی بنویسم. هاله توی سرم می‌پرد و تلویزیون را روشن می‌کنم و می‌گذارم روی کانالی که سریال ماه رمضان می‌دهد.

احسان توی خواب غلت می‌زند، ناله می‌کند، پره‌های دماغش که با نفس‌های عمیق کوچک و بزرگ می‌شود، موه‌های ریز دماغش به چشم می‌آید. عزیز سفره مرا تا زده، پایش مرا که واریس دارد با آخیش دراز می‌کند و سر احسان را می‌گذارد روی پایش. صدای تلویزیون مرا کم می‌کنم، به شکمم که تا خرخره خورده‌ام دست می‌کشم و می‌پرسم: عزیز مشهد رفتی؟

پره دامن چیت گلدارش را می‌اندازد روی مچ پایش: دو بار. بار اولی بچه بودم و آبجیم نااحوال شده بود. بی‌بیم از دوا درمون و دکتر گرفته تا جادو جنبل در نگذشت اما افاقه نکرد که نکرد؛ سر آخری چسبید به دامن آقا و شفای آبجیمو خواست. آبجیم که حالش خوب شد دست جمعی رفتیم پایوس و بی‌بیمر انگوش و همون جا از دسش در آورد و آبجیمو بغل کرد تا با دس خودش بندازه تو ضریح. بار دومی‌ام تازه عروس بودم و با بابای خدایامرزت رفتیم. یادمه یکی دو ساعت موند به مشد گنبد تلاش از دور پیدا شد و شاگرد شوفر داد خرد گنبدالرضا، گنبدالرضا. مام سر جامون بلند شدیم سلام و صلوات دادیم و

عزیز روسری گل بوته دار قهوه‌ای‌اش را می‌پیچد دور دیگ کوچک پلوی احسان و می‌دهد دستم و به سلامت می‌گوید. احسان اولش غر می‌خزند: من روزه‌ام، غدام نمی‌خوام. اما سرظهری می‌آید توی واحد من و ممد که دیوارهای ساختمان را با دستگاه برای جاگذاری لوله و سیم برق شیار می‌اندازیم. دستگاه شیار زن سنگین است و احسان نمی‌تواند با آن کاس کند و مهندس گذاشته‌اش واحد بغلی تا جای شیارهایی را که با دستگاه توی دیوار انداخته‌ایم بکند و اجر اضافی‌اش را بریزد بیرون. برای همین سر تا پاش گرد و خاک است و حتی موه‌اش را خاکستری کرده و با دوجفت چشم سیاه درشت که از صورتش بیرون زده، زل می‌زند به من. عزیز سفارش می‌کرد: سراغ غذاش که می‌آد سر به سرش نذاری قهر کنه لب به غذا نزنه. بچه است روزه واجب نیست.

بقچه‌اش را با بطری آب معدنی که یخ است و خنکیش سرکیف می‌آوردم می‌دهم دستش، اما گلویم خشک است و آب دهانم را به زور قورت می‌دهم.

غروب که می‌شود کارگرها از همه ساختمان‌ها می‌زنند بیرون و مثل لشکریان شکست خورده جنگ، وسایل را تحویل انبار می‌دهیم و از ساختمان‌های مسکن مهر می‌رویم. عرق انر پیشانی احسان همراه می‌گیرد و سروی صورت خاکستری‌اش خط می‌اندازد. دایم سرفه می‌کند و خلط سبز رنگی را تف می‌اندازد زیر پایش، می‌گویم: مگه قرمه سبزی خوردی، لقد بز روش. به خانه که می‌رویم، بعد دوش، عزیز سفره افطار را چیده و بوی کوکو سیب زمینی که بلند می‌شود، معده‌ام درد می‌گیرد. احسان کنار عزیز می‌نشیند و تلویزیون اذان را زده زده چیزی خورده نخورده خوابش می‌برد. عزیز می‌گوید: تو رو قرآن از فردا نبرش.

کش و قوسی به شانهم که بدجور گرفته است می‌دهم و می‌گویم: من که زورش نکردم خودش افتاده سر لچ بیاد. می‌خواد آخر تابستونی با پولش از اون گوشه‌های لمسی بخره که تی‌وی‌ام هست.

آب کتری را با دست حنا بسته و ناخن قهوه‌ای‌اش می‌ریزد توی استکانم: مگه چنده گوشیه؟ یارانه‌ها رو ریختن می‌خوام واسش.



کَل اتوبوس به شاگرد شوfer مزدگونی دادن.

— عزیز بهم بگو مشهد چه شکلیه؟

لیخند، چروک‌های صورتش را باز می‌کند: وقتی به گنبدش نگاه می‌کنی غربت از سرت می‌پره و انگار هیچ غم و غصه‌ای نداری، آدم دلش آرام می‌گیره.

— عزیز من با دلت چیکار دارم، میگم چه شکلیه؟

استکان نعلبکی را می‌چیند توی سینی: مگه تو تلویزیون ندیدی؟ حیاطش پر کیوتره، سقا خونه اسماعیل طلا داره و دم اذون صدای طبل و نقاره بلند می‌شه.

نان لواش روی سفره را توی جانانی می‌گذارم و با لاج می‌گویم: این جوری نه عزیز. بگو ورودی‌هاش چه طوریه؟ حیاطش چه شکلیه؟ موزاییکاش چه رنگیه؟ گنبدش و آدماش چه ریختی ان.

احسان توی خواب سرفه می‌کند و انگشت دستش را می‌مکد. عزیز هم جوابم را نمی‌دهد و چشمش توی صفحه تلویزیون است اما انگار رفته توی قدیم‌ها که آه می‌کشد و می‌گوید یادش بخیر.

می‌روم سمت کیفم، کنج دیوار و کاغذ و خودکاری بر می‌دارم تا بنا کنم به نوشتن طرح داستانی اما ذهنم قفل شده. همیشه از مشهد که می‌نویسند، بچه‌ای گم شده یا کسی شفا گرفته یا زائر بی پولی توی راه مانده. پس من چی بنویسم؟ همه داستان‌ها را که نوشته‌اند. در ثانی وقتی یک بار هم مشهد نرفته‌ام چه طور طرح جدیدی به ذهنم برسد.

گوشی را بر می‌دارم و اسامی اسامی می‌پرسم مشهد رفتی؟

می‌گوید: هر سال می‌روم. من هم هر چه سؤال دارم می‌پرسم و تهاش شارژم تمام می‌شود و گوشی مرا می‌گذارم کنار که صدای زنگش بلند می‌شود.

اسم اسامی افتاده توی صفحه گوشی. جواب می‌دهم و می‌گویم: کف کردم از بس سؤال پرسیدی پسر. حالا فهمیدی چی به چیه دیگه، نه؟

رویم نشد بگویم نه و گفت: آسید جلال‌الدین که رفتی، نه؟ داداش امام‌رضاست. حرم و گنبد و ضریحشو تصور کن و داستانت و بنویس. البت نه اینکه اون‌جا شکل و شمایل حرم آقا امام‌رضا باشه، ولی واسه تو که مشد رفتی بهتر از این نمی‌شه گفت.

با اسامی که خداحافظی می‌کنم. احسان از خواب می‌پرد و با ناله و آرام آرام می‌رود سمت دستشویی. عزیز هم چادر سفید گلدارش را کشیده روی سرش، رو به احسان می‌گوید: بمیرم، بچه‌ام از زور کار حال نداره و می‌رود پای سجاده اش.

کیف پوئم را از شلواریم که به جا ریختی دم در آویزان است

بر می‌دارم و پول هایمر را می‌شمارم. کرایه تاکسی رفت و آمدمان تا مسکن مهر و پول نان مرا جدا می‌کنم و چند هزار تومانی هم هزینه پست پیشخان که خیالاً جمع شود اگر داستانی فرستادم حتماً به مقصد برسد. تهاش هم کمکی می‌ماند که فردا غروبی بروم کافی نت و راجع به امام‌رضا (ع) عکس و مطلب سرچ کنم و بعدش راهی آستانه اشرفیه شوم و حرم آقا جلال‌الدین را تماشا کنم شاید چیزی برای نوشتن بهم الهام شود. عزیز سلام که می‌دهد می‌گویم: حساب کتاب کردم یه کم پول گذاشتم فردا بعد کار با مینی بوس می‌رم آستانه زیارت. گفتم دل نگرون نشی عزیز، احتمالاً بیمار خونه آخر شبه.

صدای عق زدن احسان که بلند می‌شود پول‌ها را می‌تپانم توی جیبم و می‌روم سمت توالت. هم بالا آورده، هم اسهال خونی گرفته. از دستشویی که می‌آید بیرون می‌رود سمت عزیز و می‌افتد توی بغلش و دست و پاش از دو طرف آویزان می‌ماند. عزیز دستپاچه با فاطمه زهرا می‌گوید. احسان با خرخر نفس می‌کشد و دستش را که می‌گیرم تنش تب دارد. عزیز گریه‌اش می‌گیرد و او را می‌خواباند روی زمین و چادر سیاه را می‌کشد روی سرش و کیف پولش را می‌گردد و اشک می‌ریزد.

— بجنب دیگه عزیز از حال رفت.

می‌نشیند کنار احسان و دو سه تا هزارری را می‌گیرد توی دستش و کیف پول قهوه‌ای‌اش را پرت می‌کند سمت دیوار. دست داغ احسان را ول می‌کنم و پول‌هایی مرا که سوا کرده بودم، رو هم می‌گذارم و می‌دهم دست عزیز. احسان مرا کول می‌گیرم و می‌گویم بریم. به بیمارستان که می‌رسانیمش، چشم نیمه باز بسته می‌شود و روی تخت می‌خواباند و می‌برندش. عزیز تسبیح می‌چرخاند، هر دور که تمام می‌شود دوباره امر سر می‌گیردش و می‌آید سمتم و می‌گوید: ده، بیست روز دیگه یارانه‌ها رو ریختن پولتو میدم بری آستانه. اصلاً احسان که خوب شد یه بعد ظهر با هم می‌رویم زیارت و بر می‌گردیم.

— حرفشو نزن عزیز، دعا کن احسان خوب شه.

پیشانی‌ام را می‌بوسد و روی صندلی می‌نشیند. عقب می‌روم و می‌چسبم به دیوار. تلویزیون توی راهرو که بالای پیشخوان پرستارهاست مردی را نشان می‌دهد که کت و شلوار مشکی پوشیده و دکلمه می‌خواند و بعدش تصاویری امر حرم امام‌رضا (ع) و زائرهایی که چنگ انداخته‌اند به ضریح. عزیز هم به تلویزیون نگاه می‌کند و دستش را می‌گذارد روی سینه اش. دست من هم می‌رود روی سینه‌ام و عزیز که السلام علیک می‌گوید، من هم توی دلم تکرار می‌کنم و نگاهم مرا می‌اندازم توی صورتش که اشک امر گوشه چشمش سر می‌خورد و می‌گوید یا امام‌رضا شفای بچه مو امر خودت می‌خوام. خیره می‌شوم به تلویزیون و گنبد طلا را که نشان می‌دهند دم آرام می‌گیرد.

